

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب چهارم - بلا سپیدپوش

✿ آرک اولین تبعد فصلهای 181 تا 198

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✿ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

✿ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تبعد

پس از سقوط شیان-له است. دنباله ماجراهای جلد دوم



186- سی و سه خدا بر

سر سرزمین مساعد

می جنگند.

شاید خروش احساسات در چشمانش زیادی قدرتمند و نافذ بود زیرا خدایان آسمانی که به او زل زده بودند دستانشان را تکان دادند و گفتند: «ما به غریبه ها چیزی نگفتیم!»

شیه لیان با چشمانی سرخ و پر از خشم گفت: «پس اینا چطور میدونن!؟»
بنظر نمیرسید هیچ کدام از سی و سه خدای حاضر در آنجا از شنیدن سوالش شگفت زده شده باشند. از آنجا که بیشتر این خدایان آسمانی خبر داشتند پس چند خدای آسمانی تا الان ممکن بود خبر دار شده باشند؟

خدایان آسمانی که مورد سوال قرار گرفته بودند ابتدا یکه خوردند بعد سعی داشتند بحث کنند: «خب، اونا که غریبه نیستن! اینجا ماها همه باهم دوستیم ... هیچ رازی بینمون نیست ... پس گفتن به اونا مثل گفتن ماجرا به بقیه نیست ... غیر از خدایان آسمانی که اینجا ما به کسی چیزی نمیگیم ...!!»

شیه لیان منتظر نماند تا آنها سخنانشان را تمام کنند با صدایی تند و تیز فریاد زد: «دروغه! یه مشت دروغ تحویل میدین! من باورتون نمیکنم!!»

وقتی اینطور مورد شماتت قرار گرفتند آن خدایان آسمانی کوچک کمی شرمنده شده و آرام در میان جمعیت به عقب برگشتند. بعد یکی دیگر از خدایان فریاد کشید: «مگه اهمیتی داره که تو باورشون کنی یا نه؟! باید خیلی خوشحال باشی که کسی شیرین کاریات توی دنیای فانی رو جایی پخش نکرده اونوقت از اونا

خواستی واست رازنگهدارم باشن؟ مگه ما وظیفه داریم رازهای تو رو نگه داریم؟ شوخیش گرفته!»

حرفهای او مانند یک سطل آب یخ بر صورت شیه لیان پاشیده شدند و بدنالش انگار شمشیری در عمق قلبش نشست. سریع گفت: «نه! من ...»

یکی دیگر از خدایان گفت: «اگه تو هیچ کار زشتی نکردی اینقدر با ترس و لرز حرف نمیزدی ... اونی که خرابکاری کرده تویی ولی بقیه رو سرزنش میکنی چرا رازت رو نگه نداشتن؟ اگه کسی همچین خلافی رو برای تو یه راز نگهداره اونوقت جرم بزرگی مرتکب شده!»

شیه لیان فریاد زد: «_____ه!!! من

میخواست بگوید که دلیلی دارد و از ته دلش نمیخواسته اینکار را بکند ولی در عمق دلش خیلی خوب میدانست مهم نیست دلیلش چه باشد اصلا اهمیت ندارد. چیزی که مهم بود تلاش او برای دستبرد زدن به یک فانی بود!

یک چنین لکه ننگی مانند داغ شرم روی صورتش قرار داشت و همین سبب شد در برابر خدایان آسمانی چنان کوچک و حقیر باشد که می ترسید برای دفاع از خود صدایش را هم بالا ببرد. خدایان وقتی دیدند او کمی کوتاه آمده است یکی از آنها قدم بیرون نهاد: «اعلی حضرت، حالا فهمیدین چرا نمیخوایم شما اینجا با ما تهذیبگری کنین!؟»

شیه لیان سرش را پایین آورد و مشت‌هایش را به‌هم فشرد. آن خدای جنگ ادامه داد: «راه ما با هم یکی نیست و کسانی که راهشون باهم یکی نیست بهتره مزاحم هم نشن ... بهتره که از اینجا برین!»

با شنیدن این جملات گستاخانه شیه لیان ناگهان به خودش آمد آنها میتوانند اینطور سخن بگویند اما همه ماجرا بر سر این بود که او این زمین معنوی را ترک کند. قوزک‌هایش به ترق و تروق افتادند شیه لیان برجستگی گل‌هایش را بالا و پایین کرد سپس با لحنی گرفته گفت: «....من از اینجا نمیرم! من همینجا می‌مونم و تمرین میکنم!»

در این موقع تمام خشمش را معطوف این سی و سه خدا کرده و شرمندگی خود را سرکوب نمود. حال که اوضاع به اینجا کشیده شده بود او باید همه چیزش را رو میکرد و تمام چیزی که میتواند را نشان میداد. بجای اینکه دمش را روی کولش بگذارد و فرار کند باید پوست کلفتی میکرد و روی همان زمین می ایستاد و مجبورشان میکرد عقب بکشند.

شیه لیان سرش را به تندی چرخانده و تکرار کرد: «من همینجا می‌مونم و تمرین میکنم این کوهستان قلمروی هیچ کدوم از شما نیست ...هیچ کدومتونم حق ندارین از من بخواین که برم!»

آن سی و سه خدا وقتی دیدند او چطور پافشاری میکند صورتهای همه شان کدر شد.

شیه لیان میتواندست صدای یکی از آنها را بشنود که میگفت: «چرا باید اینطوری کنه؟!»

«من آدمی به این پوست کلفتی ندیدم....»

آنها هر چه میخواستند می توانستند بگویند شیه لیان در این زمین می ماند هرچند اکنون قلبش با لبانی چون نیزه و زبانهایی چون شمشیر زخمی شده و به حد مرگ خونریزی میکرد او لجوجانه در جای خود بی حرکت می ماند.

آن خدای جنگ گفت: «انگاری اعلی حضرت میخوان با زور به هدفشون برس و باعث ناراحتی همه بشن؟!»

شیه لیان به سردی گفت: «دوست دارین بیاین سراغم و نتیجه شو ببینین!! حتی اگه همه مهارتتون رو هم نشون بدین بازم هیچ کاری نمیتونین بکنین!»

لحظه ای که این سخن را گفت شماری از خدایان با حالتی خشمیگن سلاح هایشان را بیرون کشیدند. البته که اینکار را میکردند.... برای خدایان جنگ حرفهای او خشمیگین کننده بود. شماری از خدایانی که آنجا حضور داشتند خدایان جنگ بودند. نمیتوانستند وانمود کنند چیزی نشنیده اند.

شیه لیان از اینکه توسط آنها محاصره شود ذره ای هم نمی ترسید. او هیچ شمشیری نداشت و تنها میتواندست از مشتتهای گره کرده و شاخه ای که به عنوان عصایی در طی مسیر همراهش بود استفاده کند هرچند شیه لیان جواب داد

«حتی اگر باعث ناراحتی شماها شدم هم حاضر نیستم عذرخواهی کنم!» به آن شاخه چنگ زده و به سمت جلو اشاره کرد: «چون هیچ کدوم از شماها مناسب خدا شدن نیستین!!»

موجی از خشم در برابر او ایجاد شد.

یکی نچ نچ کنان گفت: «ماها مناسب نیستیم؟! اونوقت کسی مثل تو که فانی ها رو غارت میکنه مناسبه؟!»

شیه لیان دیگر نمیتوانست عقب بکشد و حاضر نبود کوتاه بیاید آن شاخه را حرکت داده و به جلو حمله برد و فریاد زد: «شماها زورگویین!»

آن خدایان هم سلاح هایشان را فراخوانده و به حمله اش خوشامد گفتند. برخی خدایان که عقب ایستاده بودند هم فریاد زنان گفتند: «ما که مجبورت نکردیم بری دزدی کنی ... دلیلش چیه از ماها کینه گرفتی؟!»

هرچند خوشالی شان زود هنگام بود. آنها خیال میکردند بدون انرژی معنوی و بدون سلاح میشود به آسانی شیه لیان را شکست داد. اما اصلا اینطور نشد شیه لیان هرچند یک شاخه در دست داشت ولی مانند شمشیری برنده آن را تکان میداد و مجبورشان کرد عقب بنشینند و حقیقتا قدرتمند بود.

دو طرف مدت زیادی نجنگیده بودند که شماری از شمشیرهای خدایان جنگ به هوا پرتاب شد آنها حتی می ترسیدند با باد برنده حرکات چرخشی شاخه زخمی

شوند همه به عقب رفتند تا جایی برای پنهان شدن پیدا کنند.

خدایان آسمانی سرشار عزت نفس حتی نمیتوانستند یک فانی تبعید شده را شکست دهند، چقدر شرم آور!!

بعد یکی از خدایان آسمانی که از دور نبرد را تماشا میکرد ناگهان فریاد بلندی کشید: «این چیه؟!»

با آن فریاد بقیه خدایان هم هشیار شدند: «چی شده؟!»

آن خدای آسمانی انگار دردی وحشتناک را تجربه میکرد صورتش را پوشانده و تا حد کمر خم شده بود: «الان یه توپ آتیش شبخ زد تو چشمم ... اون چه کلکی سوار کرده؟!»

شیه لیان یادش آمد این همان خدایی بود که به او اشاره کرده و او را به غارتگری متهم کرد پس خرناسی کشیده و گفت: «چه آتیش شبخی؟ بهتره بگین میخواین زمین معنوی منو چپاول کنین نیازی نیست بیشتر از اینا بهم تهمت بزنین!»

دوباره آتش خشمش زبانه کشید و حملاتش پرخاشگرانه شدند نیزه ها و شمشیرهای حلقه خدایان جنگ توسط شاخه خوش تراش او دور انداخته میشدند شمشیرهایشان بهم برخورد میکردند و روی زمین می افتادند.

ناگهان کسی گفت: «گرفتمش! گرفتمش! نگاه کنین!»

شیه لیان متوقف شد و خودش را محکم سر پا نگهداشت دید آن گروه خدایان

در آشوب هستند. چیزی را در دست گرفته و بالا آورده بودند تا همه آن را ببینند: «این واقعا یه شبخ آتشینه! اون داره حقه میزنه!!! ماها مدرک داریم!»

شیه لیان خوب نگاه کرد آن واقعا یک شبخ کوچک آتشین بود که وحشیانه تکان میخورد. او با خشم فریاد کشید: «من حتی نمیدونم چه خبره!! چطور جرات میکنی فقط با گرفتن یه شبخ کوچولو منو متهم کنی؟ نکنه شبخ آتشین چیز نایابه ماها نمیدونیم؟ ببینم اسم من روی اون نوشته شده!؟»

آن خدایی که داد زده بود دستش را روی چشمش گذاشته و گفت: «چرا یه شبخ آتشین باید به چشم من حمله کنه؟ اگه تحت کنترل تو نیست پس چرا اینطوری رفتار میکنه!؟»

شیه لیان با لحنی ملامتگر گفت: «منم میتونم ببینم چند تا شبخ سرگردان توی کوهستان میتونن همه شماها رو بترسونن و کاملا محو اون شدین! این چه مدرکی حساب میشه!؟»

اولین خدای جنگی که برای نبرد پیش قدم شده بود رفت و آن شبخ را گرفت: «کی اهمیت میده این تحت کنترل کی باشه!؟ یه همچین چیزی رو باید از بین برد!» این را گفت و مشتش را محکم تر فشار داد انگار میخواست آن روح کوچک را از هم پاره کند.

شیه لیان که این را دید فریاد زد: «ولش کن!»

نتوانست تحمل کند که این شبیح سرگردان کوچک در میانه نبرد آنها درگیر شود پس جلو رفت تا با آن خدای جنگ بجنگند و شبیح را پس بگیرد. چون قصدش تنها پس گرفتن آن شبیح بود کمی عقب نشست و هر دو برای دقایقی متوقف شدند.

ناگهان چند تن از خدایان از پشت سر شروع به سر و صدا کردند: «تو اومدی؟ زودباش بیا!! بیا خودت ببین چه خبر شده؟!»

خدایان آسمانی همه یک مسیر خیره شده و گفتند: «بالاخره اومدی!»

«ما منتظرت بودیم!! یالا بیا کمکمون!»

با شنیدن این حرف شیه لیان یکه خود و اندیشید: «یعنی این یه خدای قدرتمنده؟» بعد فکر کرد: «خب مگه مهمه کیه؟! اگه بخوان واسم دردرس درست کنن بازم باهاشون میجنگم!! من از هیچ کسی نمیترسم!!»

دل و جرات و خشمش را باهم یکی و متحد کرد حالا آماده بود تا وارد یک بلوای واقعی شود اما وقتی جمعیت یکباره کنار رفت و آن کسی که عقب مانده بود خودش را جلو رساند شیه لیان کاملاً حیرت زده شد. حتی فکرش را هم نمیکرد کسی که قرار بود بیاید موچینگ باشد!

موچینگ هم انتظار نداشت در چنین موقعیتی با شیه لیان برخورد کند لحظه ای که چشمانشان باهم تلاقی کردند هر دو شوکه شدند. چشمان شیه لیان گرد

شدند و کاملاً خدای جنگی که با او در حال نبرد بود را از یاد برد زیر لبی گفت: «...چرا اینجایی؟ تو مگه نرفته بودی...»

او پس از گفتن آن چند کلمه متوجه چیزی شده و سریع ساکت شد. آنچه موچینگ الان بر تن داشت آن ردای کهنه ای که موقع فرار بر تن داشتند نبود بلکه او اکنون لباس خدایان جنگ آسمان پایین را پوشیده بود.

در گذشته، وقتی فنگشین و موچینگ، به عنوان دست چپ و راست شیه لیان خدمت میکردند همیشه مهارتشان تقدیر و تحسین میشد و چشم خدایان زیادی را گرفته بودند. بعدها وقتی شیه لیان تبعید شد شماری از خدایان فکر میکردند این باعث شرم است که فنگشین و موچینگ هم تبعید شوند. برخی حتی مخفیانه پرسیده بودند آیا آنها میخواهند به کاخ دیگری منتقل شده و خدمت کنند؟!

برای یک خدای آسمانی غیرممکن نبود که از روی تحسین و شگفتی بخواهد موچینگ را برای خدمت به بارگاه پایین آسمان ببرد. ماجرا حتما همین بود. بعلاوه که او خوب به خودش رسیده بود و گرنه چطور میتوانست با این گروه از خدایان آسمانی هم گروه شود برای جستجوی سرزمینی مساعد جهت تهذیبگری بگردد؟!

شیه لیان اکنون بدنی فانی داشت ولی موچینگ به بارگاه پایین برگشته بود. چنین ماجرای واقعا که طعنه آمیز بود.

در آن سمت موچینگ بالاخره با تلاش زیادی خودش را جمع و جور کرد بعد با

گیجی پرسید: «اینجا چه خبر شده!؟»

خدایانی که با او جنگیدند همه داستان‌شان را گفتند شیه لیان آن دور ایستاده و بدنش سفت شده بود. متوجه شد آنها درباره دزدیش چیزی به موچینگ نگفتند معنایش چه بود؟

این یعنی موچینگ از قبل درباره این ماجرا میدانست!!! موچینگ هم میدانست او برای دزدی رفته است!!

قطره قطره عرق سرد روی صورت شیه لیان می چکید بی اختیار چند قدم به عقب برداشت. آن خدای جنگی که کمی قبل با او نبرد کرد با خشم گفت: «اون همه این زمین معنوی رو واسه خودش گرفته و مارو انداخته بیرون! موچینگ یالا بیا کمک!»

چه کمکی؟ موچینگ کمک کند تا با او بجنگند؟

شیه لیان از شدت خشم کرخت شده و تا عمق وجودش شوکه بود. وقتی توانست بر خود مسلط شود با لکنت گفت: «... تو شماها همه ماجرا رو تحریف میکنین؟! بی شرما! اصلا اینطور نبود!!! من اینکارو نکردم!»

موچینگ از آن کنار تماشا میکرد و شیه لیان از خشم میسوخت او دوباره با آن شاخه حمله کرد خدایان جنگ که به سختی میتوانستند دفاع کنند، مجبور به عقب نشینی شدند و دوباره فریاد کشیدند: «موچینگ! واسه چی اونجا خشکت

زده!؟»

دیگر خدایان جنگ هم به فریاد زدن ملحق شدند ولی موچینگ هنوز مردد بود انگار نمیدانست باید حمله کند یا نه ... شیه لیان میتواند صدای آنها را بشنود که موچینگ را تحریک میکردند تا او را محاصره کند بهمین دلیل قلبش از خشم آتش گرفت: «موچینگ مثل شماها نیست!! اون دوست منه!! هرگز به شماها کمک نمیکنه!»

او خشمگین تر و خشمگین تر میشد، تمام قدرتش را در دستانش قرار داد و شمار دیگری از سلاح ها را به پرواز درآورد بقیه خدایان که می دیدند او چقدر شدیدتر از قبل میجنگد و اوضاع درست پیش نمیرود سریع فریاد زدند: «موچینگ! وایسادی تماشا میکنی تا اون هر کاری دوست داره بکنه!؟»

چهره موچینگ به حالتی مبهم تغییر کرد او قدمی به جلو نهاد درحالیکه انگشتانش تکان میخوردند. خدایان آسمانی کناریش او را وادار به حرکت میکردند: «همینجا نایست! بهمون کمک کن!»

در همین موقع بود که کسی به طعنه گفت: «قابل درکه موچینگ نخواد کاری بکنه ... بهر حال اون ملازم شخصی اعلی حضرت بوده! حتی اگه اعلی حضرت فانی ها رو غارت کنه و زمین های معنوی رو بدزده اون بازم گیر رابطه صمیمی گذشته شون میمونه ... همینکه به اعلی حضرت ملحق نشده کافیه! چطور میتونین ازش انتظار داشته باشین به ماها کمک کنه!؟»

حرفهایش جوری بودند انگار نمیخواست موچینگ را به چیزی وادار کند اما در حقیقت شرارت از آنها موج میزد خیلی زود رگهای پیشانی موچینگ زق زق کنان بیرون زدند. اوضاع حساس شده و شیه لیان میدید که همه چیز غلط پیش میرود: « موچینگ»

او تنها نامش را صدا زد ولی کمی بعد دستانش سبک شدند و بدنالش صدای بریده شدن چیزی شنیده شد. شیه لیان چندباری پلک زده و پایین را نگاه کرد آنچه در هم شکست تنها سلاحش بود همان شاخه درخت وقتی دوباره بالا را نگریست موچینگ روبرویش ایستاده و یک زاناتو را نگهداشته بود.^۱ درست در همان لحظه نوک شمشیرش را به سمت شیه لیان گرفت. کسی که شمشیرش را نگهداشته بود به سردی گفت: « لطفا برین!»

« »

شیه لیان با شاخه شکسته ای در دست به موچینگ خیره شد، پس از مدتی طولانی با سختی زیادی گفت: « من ... نمیخواستم کسی رو غارت کنم ... نمیخواستم اینجا رو هم واسه خودم تصاحب کنم ... من اول اومدم اینجا!»

« »

زاناتو- اینجا میتونین انواع این شمشیر رو ببینین¹

https://www.google.com/search?q=%E2%80%8C8Czanbato&client=firefox-b-d&sxsrf=ALeKk03AnvUW9wDinzguzMiNjv8KZj7rig:1614879523837&source=lnms&tbm=isch&sa=X&ved=2ahUKEwiJ1v2CI5fvAhXnwQIHb5VDV4Q_AUoAXoECBQQAaw&biw=1366&bih=598

موچینگ با حالتی مبهم تکرار کرد: «لطفا برین!»

شیه لیان با حالتی مردد به او خیره ماند و گفت: «...تو میدونی من دروغ نمیگم درسته!؟»

وقتی این را پرسید کمی امید داشت اما در عین حال کمی می ترسید صدایی به او میگفت دیگر چیزی نپرسد! تنها برگردد و فرار کند اما او نتوانست نپرسد. پیش از اینکه موچینگ جواب دهد بدن شیه لیان رو به جلو لغزید و به سنگینی روی زمین افتاد.

زمین آنجا گلی و پر از سوراخ و سنبه و پوشیده از سنگ و برگ بود. شیه لیان مدتی روی زمین ماند با چشمانی از حدقه بیرون زده نمیتوانست هیچ چیزی را باور کند. وقتی او حواسش نبود یکی از خدایان او را پرت کرده و در برابر چشمان همه آنها با شرمندگی به درون گل ها انداخته شد.

این حقیقتا شرم آور بود. همه صداها، بلند و کوتاه، هوا را پر کرده و در گوش شیه لیان می پیچید. چشمانش کاملا گرد شده و پیش از اینکه سرش را بالا بیاورد ابتدا به آن زمین گلی خیره شد. بعد موچینگ را دید که در فاصله ای نه چندان دورتر از او ایستاده بود.

موچینگ در میان خدایان ایستاده و او را نگاه نمیکرد. مانند بقیه قصد نداشت به شیه لیان کمک کند تا برخیزد. شیه لیان بالاخره فهمید. هیچ کسی نیست که به او کمک کند تا از جایش بلند شود.

مدتی همانجا نشست بعد آرام شروع به بیرون خزیدن کرد. آن خدایان تصور میکردند او آماده است تا نبرد دیگری را آغاز کند بهمین دلیل همه آماده شدند ولی شیه لیان دیگر دنبال جنگ نبود. همچنان که کورمال پیش میرفت سرش را پایین آورده بود وقتی کیسه ای که ملکه برایش آماده کرده را یافت در سکوت آن را برداشت و روی پشتش قرارش داد چرخید و قدم به قدم به سمت پایین کوهستان براه افتاد.

همانطور که راه میرفت قدمهایش سریعتر میشدند طولی نکشید که خود را دیوانه وار درحال دویدن یافت. نفسش را نگهداشته و تمام مسیر به سمت پایین کوهستان را دوید بدون اینکه ذره ای استراحت کند. نمیدانست چقدر دویده اما ناگهان بدون اینکه مراقب زیر پاهایش باشد سکندری خورده و افتاد همزمان نفسش را همراه با مقدار زیادی خون غلیظ بیرون داد.

برای لحظه ای آشفتگی، به برخاستن فکر نکرد. تنها روی زمین نشست و نفس نفس زد. وقتی نفسش به حالت عادی برگشت هم به برخاستن فکر نکرد در عوض برای مدت بیشتری همانجا خشکش زد. ناگهان دستی به سمتش دراز شد.

شیه لیان به آرامی پلک زد چشمانش بالا را نگاه کرده و آن دست را دنبال کرد او باز هم موچینگ بود.

کنار شیه لیان ایستاده و رنگ به صورت نداشت و دستش را دراز کرده بود یک

لحظه بعد با صدایی خشک و گرفته گفت: «حالت خوبه!؟»

شیه لیان با چشمانی خالی تنها نگاهش میکرد بدون اینکه چیزی بگوید. شاید بخاطر نگاه سرد او بود که حالتی ناراحت کننده داشت و موچنگ سعی میکرد از نگاهش اجتناب کند هنوز دستش به سمت او بود: «پاشو!»

ولی / این دست دیر دراز شده بود.

شیه لیان دستش را نگرفت و از جایش هم بلند نشد. تنها بدون اینکه پلک بزند به او خیره ماند.

آندو مدتی طولانی همانطور ایستادند چهره موچینگ رفته رفته کدر میشد. همینکه خواست دستش را به عقب ببرد شیه لیان ناگهان مقداری گل را گرفته و به سمت موچینگ پرت کرد.

موچینگ انتظار نداشت او چنین کاری بکند و نمیدانست این از روی نادانی است یا گستاخی ... یک توپ گلی روی سینه اش چسبیده و چند قطره هم روی صورتش پاشید و بهت زده ماند. کمی بعد خشم در صورتش موج گرفت اما آن را فرو خورد.

با حالتی گرفته گفت: «من انتخاب دیگه ای نداشتم!»

او واقعا هیچ انتخابی نداشت زیرا بخوبی با آن خدایان آسمانی اخت شده بود و اگر می ایستاد و میدید همقطاران جدیدش توسط شیه لیان بدون اینکه کمکی

داشته باشد کتک میخورند دیگران فکر میکردند او طرف شیه لیان را گرفته و روزش را خراب میکردند.

شیه لیان انگار حرف زدن را فراموش کرده بود تنها به او گل می پاشید موچینگ چندباری جلوییش را گرفت اما نتوانست ادامه بدهد با خشم فریاد زد: «دیوونه شدی؟ نمیفهمی میگم چاره ای نداشتم؟ مگه تو هم نرفتی دزدی چون چاره دیگه ای نداشتی؟!»

گمشو!! گورتو کن!!! برو!!!

این کلمات در ذهن شیه لیان طنین اندازه شده بودند. ولی کوچیکترین صدایی از او در نمی آمد فقط هر چه دم دستش می آمد را پرت میکرد برایش مهم نبود این چیزها را به طرف چه کسی می اندازد. موچینگ بالاخره دیگر طاقت نیاورد صورتش را سفت کرده آستین هایش را تاب می داد و رفت.

شیه لیان کمی به سختی نفس نفس زد. بعد برگشت و همانطور گیج و منگ ماند.

تا شب در همان حالت نشست.

پس از اینکه تاریکی به آسمان برگشت. چندین شعله آتشین بزرگ در هوا شناور شدند و دیوانه وار می چرخیدند. شیه لیان انگار آنها را نمیدید و قدرتی هم نداشت که به آنان توجه کند. هرچند آن شعله های فسفری انگار از بی توجهی او ناراحت

شدند بیشتر و بیشتر دورش چرخیدند شیه لیان هنوز به آنها بی توجهی میکرد.
تا اینکه هیکل شخصی از میان شعله ها ظاهر شد.
شخص تازه رسیده را همیشه هاله ای شوم و تاریک و نحس همراهی میکرد.
شیه لیان چیزی را حس نموده و آرام سرش را بالا گرفت.
حدود ده پا آنوتر، سایه مردی سفید پوش که در میان شعله هایی فسفری
چرخان قرار گرفته پدیدار شد نیمی از ماسک روی صورتش به شکلی پر از
هیجان می خندید.
او با رضایتمندی گفت: «حالت چطوره اعلی حضرت!؟»